

بیا بخندیم

پرونده‌های شرلوک هولمز

تجسس سرنخِ سرخ



پرونده‌های شرلوک هولمز

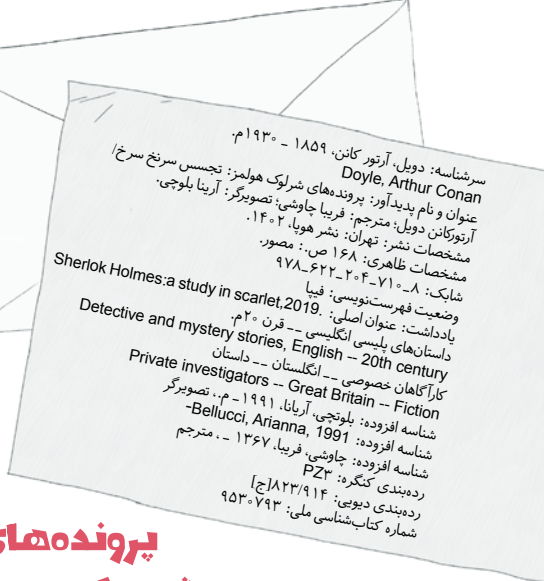
تجسس سَرخِ سرخ

نویسنده: سر آرتور کانن دوایل

تصویرگر: آریانا بلوچی

مترجم: فریبا چاوشی





پرونده‌های شرلوک هولمز

تجسس سرنخ سرخ

نویسنده: سر آرتور کانن دوویل
تصویرگر: آریانا بلوچی
بازنویسی: استفانی باودت
مترجم: فریبا جاوشی
طراح گرافیک: شیما هاشمی
ناظر چاپ: سینا برازوان
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۴
تیراژ: ۵۰۰ نسخه
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۷۱۰-۸



آدرس: تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی،
خیابان روانمهر، بعد از دانشگاه، پلاک ۴۸،
طبقه پنجم، کد پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۶
تلفن: ۰۲۱-۹۱۲۰۰۲۰۲
www.hoopa.ir info@hoopa.ir
«همه حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر
هوپا محفوظ است.»
«استفاده از متن این کتاب فقط برای نقد و معرفی
و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.»





Sherlock Holmes: A Study in Scarlet
Based on the original story from Sir Arthur Conan
Doyle, adapted by Stephanie Baudet.
Illustrations by Arianna Bellucci
Copyright: © Stephanie Baudet [2019]
Licensor: Sweet Cherry Publishing United Kingdom
[2021]
Persian Translation @ Houppaa Books, 2026

نشر هوپا در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر
(Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب
را در سراسر دنیا با بستن قرارداد، از ناشر آن خریداری
کرده است.

رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» از نویسنده‌ی کتاب و ناشر آن برای چاپ
این کتاب به زبان فارسی در ایران و همه جای دنیا اجازه
گرفته و بابت انتشارش، سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی
کتاب را پرداخت کرده است.
اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی در ایران
یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت نویسنده این
کار را کرده است.





فصل اول

اتفاقی با شرلوک هولمز آشنا شدم. به نظرم عجیب می‌آید که گاهی چنین اتفاق‌های تصادفی مسیر زندگی آدم را عوض می‌کنند، درست مثل آن روز توی لندن که دست تقدیر زندگی من را از این‌رو به آن‌رو کرد.

سال ۱۸۷۹ میلادی بود و تازه برگشته بودم لندن. من پزشکِ جراحِ ارتش بودم و به‌خاطر اصابت یک گلوله به شانه‌ام، مجبور شدم با شغلم خدا حافظی کنم. حقوق ماهیانه‌ام به‌زحمت به اجاره‌ی اتاق در هتل می‌رسید و آن قدری روبه‌راه نبودم که برگردم سراغ کار پزشکی.

رفته بودم کافه کرایترین و در این فکر بودم که کجا
دنبال هتل ارزان‌تری بگردم که کسی از پشت زد روی
شانه‌ام. سرم را که برگرداندم، استمفورد را دیدم،
جوانی که در بیمارستان سنت بارتولومئو دستیارم بود.
دیدن یک آشنا بعد از آن‌همه وقت دلم را گرم
کرد، این شد که دعوتش کردم به ناهار. درشکه‌ای
صدا کردیم و سوار شدیم. وقتی تلق‌تُلوق‌کنان از



خیابان‌های شلوغ لندن می‌گذشتیم تا به رستوران برسیم، مختصری از ماجراجویی‌های چند سال اخیرم را برای استمفورد گفتم. موقع حرف‌زدن با او تازه فهمیدم چقدر تنها هستم.

نشستیم سر میز. منوی غذا را که برداشتیم، استمفورد گفت: «طفلک بیچاره! لابد جای زخم‌ها هنوز آزارت می‌ده. آره؟ الان چی کار می‌کنی؟»

جواب دادم: «دنبال یه جای خوابم. نمی‌دونم می‌شه اتاق خوبی پیدا کنم که اجاره‌ش مناسب باشه یا نه.»

استمفورد گفت: «عجیبه! تو امروز دومین نفری هستی که این رو بهم می‌گی!»
پرسیدم: «اولی کی بود؟»



«یه آشنایی که توی آزمایشگاه بیمارستان کار می‌کنه. طرف یه جای خوب توی خیابون بیکر پیدا کرده، ولی هنوز هم خونه پیدا نکرده.»

بلند گفتم: «پس خوب شد سر راحت سبز شدم! خودم هم هم‌خونه‌داشتن رو به تنهایی ترجیح می‌دم.»
استمفورد نگاه عجیبی از بالای لیوانش بهم انداخت و گفت: «تو که هنوز شرلوک هولمز رو نمی‌شناسی. شاید تحملش حتی برای چند روز هم برات سخت باشه.»
«چرا؟ مگه چشه؟»

استمفورد فوری گفت: «هیچی! اوم... گاهی فکرهای عجیب و غریبی به سرش می‌زنه. ولی آدم حسابیه. خیلی شیمی سرش می‌شه و شیفته‌ی اطلاعات عمومیه، اما نمی‌دونم کاروبار اصلی‌ش چیه.»
«خب، ارزش نپرسیدی؟»

استمفورد سر تکان داد و گفت: «نه، اون جوری نیست که درباره‌ی خودش یا هر چیز دیگه‌ای حرف بزنه.»
مشتاقانه گفتم: «خیلی دوست دارم ببینمش. از

خدامه با همچین مرد تودار و اهل دانشی دمخور
بشم. افغانستان که بودم، اون قدر قیل و قال و زدوخور
دیدم که برای هفت پشتم بسه.»

استمفورد گفت: «خب پس، بعدِ نهار می‌ریم
آزمایشگاه دیدنش.»

در مسیر بیمارستان، استمفورد چیزهایی درباره‌ی
مردی که به دیدنش می‌رفتیم تعریف کرد.

گفت: «اگه باهاش جور نشدی، از من دلخور نشی
ها! فقط چند بار توی آزمایشگاه دیدمش!»

گفتم: «خب اگه با هم جور نشیم، مشکلی نیست.
باهاش هم‌خونه نمی‌شم. ولی استمفورد، به نظرم...»
با دقت نگاهش کردم و ادامه دادم: «یه دلیلی داره
که نمی‌خوای مسئولیت این داستان رو گردن بگیری.
قضیه چیه؟ راستش رو بگو.»

استمفورد خندید و گفت: «هولمز به نظریه‌خرده...
سنگدل می‌آد. این جوری بگم که اگه سرگرم آزمایش
باشه، باکی نداره آزمایشه رو روی رفیقش هم پیاده کنه

تا ببینه تهش چی می‌شه. نه این که نیت بدی داشته
باشه ها، نه، فقط از روی کنجکاوی. پاش بیفته روی
خودش هم آزمایش می‌کنه. انگار تشنه‌ی دانشه،
تشنه‌ی این که همه‌چیز رو از نگاه علم موشکافی کنه و
هیچ چیز رو از قلم نندازه.»

«خب این که بد نیست.»

«آره. ولی بعضی وقت‌ها شورش رو درمی‌آره!»

این حرف‌ها را در سکوت سبک‌وسنگین می‌کردم که
به بیمارستان رسیدیم.





فصل دوم

موقع پیاده شدن از درشکه، همراهم گفتم: «خب، رسیدیم. خودت ببین و قضاوت کن.»

پیچیدیم توی کوچه‌ای باریک و از درِ کناری کوچکی وارد بیمارستان شدیم. از راهروهای پیچ‌درپیچ آن‌جا گذشتیم تا به آزمایشگاه شیمی رسیدیم، اتاقی با میزهای پهن و پایه کوتاه که پُر از لوله آزمایش و چراغ‌های بونزن بود. شعله‌ی کم‌جان چراغ‌ها با درخششی آبی سوسو می‌زد.

فقط یک نفر آن‌جا بود، مردی که روی میزی خم شده

و حسابی غرق کار بود. یک دفعه با خوش حالی از جا پرید و فریاد زد: «یافتم! یافتم!» لوله آزمایش به دست دوید طرف ما و گفت: «بالاخره واکنشگری پیدا کردم که به هموگلوبین خون واکنش نشون می ده!» صورتش چنان از خوشی می درخشید که انگار معدن طلا کشف کرده.

استمفورد ما را به هم معرفی کرد: «دکتر واتسون، ایشون آقای شرلوک هولمز هستن.»

مرد گفت: «حالت چطوره؟» و محکم با من دست داد، باورم نمی شد آن قدر پُر زور باشد. بعد ادامه داد: «این طور که معلومه یه مدت افغانستان بودی.»

مات و مبهوت پرسیدم: «شما از کجا می دونین؟» جواب داد: «مهم نیست.» بعد خنده ای زیر زیرکی کرد و گفت: «برگردیم سر آزمایش هموگلوبین. حتماً می دونی همچین کشفی چه اهمیتی داره، نه؟» «جالبه به نظرم.»

مرد گفت: «همین؟ جالبه؟ دنیا سال هاست که

هموگلوبین

هموگلوبین باعث می‌شود خون به رنگ قرمز دربیاید. این پروتئین اکسیژن را از ریه‌ها به تک‌تک سلول‌های بدن می‌برد. خون دارای اکسیژن قرمز روشن است. سرخرگ‌ها خون را یک‌راست از قلب به تمام اندام‌های بدن می‌برند و سیاهرگ‌ها خون را به قلب باز می‌گردانند. خونی که به قلب برمی‌گردد، بیشتر اکسیژنش را از دست داده و به رنگ قرمز تیره‌تری درآمده است. وقتی کسی در حال خونریزی است، برای نجات زندگی‌اش باید بدانی سرخرگش پاره شده یا سیاهرگش. برای تشخیص این مسئله می‌توان به تیرگی و روشنی خون توجه کرد.

همچنین کشف به‌دردبخوری به خودش ندیده! حالا دیگه یه آزمایش مطمئن برای لکه‌های خون داریم!» آستین کتم را گرفت و من را کشید طرف میزی که کمی قبل پشتش کار می‌کرد.

سوزن سرنگ را فروکرد توی انگشتش و قطره‌ای خون توی پیپت ریخت و گفت: «بذار یه کم خون تازه بگیریم. حالا این خون رو می‌ریزم توی یه لیتر آب.



می‌بینی؟ انگار نه انگار که چیزی ریختم توی شیشه. عین آب خالصه، خون رقیق رقیق شده.»

کمی بلور سفید توی محلول انداخت و چند قطره از مایعی شفاف به آن اضافه کرد. مایع توی لوله در یک چشم‌به‌هم‌زدن به رنگ قهوه‌ای مایل به قرمز درآمد و بعد پودری آجری‌رنگ ته بطری شیشه‌ای ته‌نشین شد.



هولمز فریاد زد: «آها!» و مثل بچه‌ی کوچولویی که اسباب‌بازی جدیدی هدیه گرفته، کف زد و گفت: «نظرت چیه؟»

گفتم: «به نظر آزمایش خیلی دقیقی می‌آد.»

«آزمایش‌های قدیم معیوب و ناشیانه بودن، نمی‌شد بهشون اعتماد کرد. اگه این رو قبلاً کشف می‌کردن، صدها جنایتکار به سزای اعمالشون می‌رسیدن و الان آزادانه برای خودشون نمی‌گشتن.»

گفتم: «دقیقاً درست می‌گین! سرنوشت خیلی از پرونده‌های جنایی به این سؤال بستگی داره؛ این که

لکه‌های قهوه‌ای روی لباس متهم گِله، آب‌اناره،
زنگ‌آهنه... یا خون؟ حالا دیگه آزمایشی هست که
می‌شه به جوابش اطمینان کرد: آزمایش شرلوک هولمز.
این را که گفتم، هولمز دست گذاشت روی سینه‌اش
و رو به تماشاگرهای خیالی تعظیم کرد.

گفتم: «تبریک من رو پذیرا باشین!»

از دیدن آن همه شوروشوقش حسایی جا خورده

بودم، ولی خب، بله،

خوب می‌دانستم که

چنین آزمایشی واقعاً به

کار پلیس می‌آید.

هولمز لبخندی گرم و دوستانه

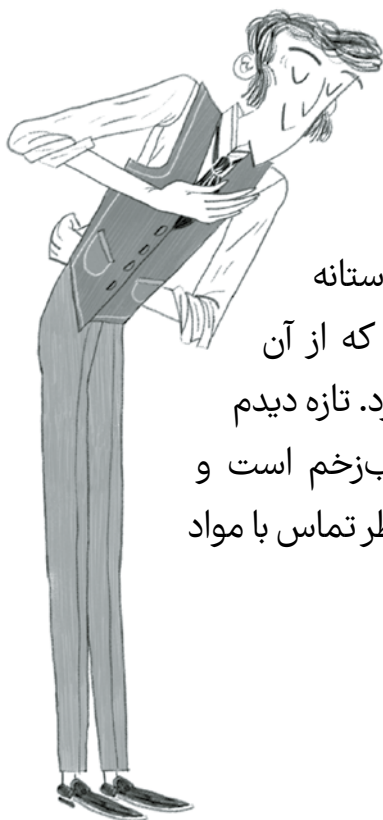
تحویل داد و روی انگشتی که از آن

خون گرفته بود، چسب‌زخم زد. تازه دیدم

که دست‌هایش پُر از چسب‌زخم است و

بعضی جاهای پوستش به‌خاطر تماس با مواد

اسیدی قوی تغییر رنگ داده.



استمفورد روی چهارپایه‌ای نشست و یکی هم با پا
هُل داد طرف من و گفت: «ما همین‌جوری نیومدیم
این‌جا، کارت داشتیم. این دوست من دنبال اتاقی
برای اجاره می‌گردد. تو هم امروز داشتی گله می‌کردی
هم‌خونه پیدا نمی‌شه. اینه که به نظرم رسید شما رو با
هم آشنا کنم.»

انگار شرلوک هولمز از فکر هم‌خانه‌شدن با من
خیلی خوشش آمد، گفت: «یه جایی توی خیابون
بِیکر دیدم که به نظر خودم

محشره، طبقه‌ی بالای یه

خونه‌ست با چند تا اتاق.

من معمولاً توی خونه



مواد شیمیایی نگه می‌دارم و گاهی هم بساط آزمایش به پا می‌کنم. این چیزها که اعصاب رو خرد نمی‌کنه؟»
گفتم: «معلومه که نه!» ولی در دل کمی نگران شدم.
آقای هولمز به روبه‌رو زل زده بود و فکر می‌کرد.
گفت: «بذار ببینم... دیگه چه عیب و ایرادی دارم؟
بعضی وقت‌ها یه کم افسرده می‌شم و چند روز حرف نمی‌زنم. نباید خیال کنی با تو قهر کردم. فقط بذار چند روز توی خودم باشم، دوباره سر حال می‌آم. تو چطور؟
چه مشکلاتی داری؟ بهتره همین اول سنگ‌هامون رو با هم وا بکنیم و بدترین رفتارهامون رو برای همدیگه رو کنیم، نه این که بعد هم خونه‌شدن تازه بفهمیم چی به چیه.»

گفتم: «خب... من از صداها ی بلند متنفرم، چون اعصابم توی جنگ تحریک شده و آسیب دیده. ممکنه کله‌ی سحر یا نصفه‌شب از خواب بیدار شم. به شدت تنبلم. هفت‌تیر زمان خدمتم رو هنوز نگه داشتم، نه که به کارم بیاد، بیشتر به خاطر علاقه‌ای که بهش دارم.

شاید بعد که بهتر بشم، بقیه‌ی رفتارهای بدم خودشون
رو نشون بدن، ولی فعلاً همین‌هاست.»
هولمز گفت: «صدای ویولن هم اعصاب رو تحریک
می‌کنه؟»

گفتم: «بستگی به نوازنده داره. اگه کسی خوب بنوازه،
نوای ویولن بهشتی می‌شه، ولی اگه بد بنوازه...»
هولمز بلند خندید و گفت: «خب پس مشکلی
نداریم! اگه ساختمون رو بیسندی، همه‌چیز حله! فردا
ظهر یه سر بیا این‌جا که بریم کار رو تموم کنیم.»
با همدیگر دست دادیم. بعد هولمز را با
آزمایش‌هایش تنها گذاشتیم و پیاده راه
افتادیم سمت هتل.

یک‌دفعه سؤالی به ذهنم رسید.
ایستادم و رو کردم به استمفورد
و پرسیدم: «راستی! این دوستت
از کجا می‌دونست که من چند سال
افغانستان بودم؟»



استمفورد لبخند مرموزی زد و گفت: «این یکی از ویژگی‌هایش! خیلی‌ها انگشت به‌دهن می‌مونن که هولمز از کجا این همه می‌دونه.»

هیجان‌زده کف دست‌هایم را به هم مالیدم و گفتم: «آهان! پس با معما طرفم! خیلی ممنونم که ما رو به هم معرفی کردی. راستی که برام جالبه با همچین معمایی سروکله بزنم.»

استمفورد برای خدا حافظی دست تکان داد و گفت: «این معما حل‌شدنی نیست. تا تو بخوای حلش کنی، اون قورت داده و یه آب هم روش.»

دست دادیم و از هم جدا شدیم. همچنان که قدم‌زنان به سمت هتل می‌رفتم، فکر این آشنای جدید ذهنم را حسابی مشغول کرده بود...

